
ملکه نفرتاری

همسر رامسس دوم

نویسنده:
میشل موران

مترجم:
بهاره پاریاب

تهران، جمهوری ۱۳۹۰

سرشناسه	: موران، میچل Moran, Michelle
عنوان و نام پدیدآور	: ملکه نفرتاری/میشل موران : بهاره بارباب
مشخصات نشر	: تهران: جمهوری، ۱۳۹۰
مشخصات ظاهری	: ۵۱۲ ص.
شابک	: 978-600-5687-29-3
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: عنوان اصلی: The heretic queen : a novel , c2008
موضوع	: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
شناسه افزوده	: بارباب، بهاره، ۱۳۴۲ -، مترجم
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۰ ۱۲۳۲۰۶۷/۲۳۵۶۹ PSTO
رده بندی دیویی	: ۸۱۳/۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۳۸۲۵۳۵



ملکه نفرتاری

همسر رامسس دوم

اگر: میشل موران مترجم: بهاره پوریاب

جمهوری ۱۳۹۰	چاپ اول
نشر جمهوری	ویرایش تولید
علیرضا اسدی	ناظر چاپ
رقعی	قطر
ترنج رایانه	لبتوگرافی
کشمویی زاده	چاپ و صحافی

۹۷۸-۶۰۰-۵۶۸۷-۲۹-۳

ISBN

978-600-5687-29-3

۲۱۰۰ نسخه • ۹۸۰۰۰ ریال

حق چاپ و نشر انحصاراً محفوظ است

مراکز پخش و فروش

فروشگاه شماره ۱: خ جمهوری، روبروی خیابان باغ سه سالار، شماره ۲۳۰

تلفن ۳۳۹۳۰۳۹۰ تلفکس ۳۳۱۱۶۰۳۳

فروشگاه شماره ۲: خ دکتر شریعتی (قله) (نرسیده به خیابان دولت‌پوروی مسجد جامع قله) پلاک ۱۴۸۵

تلفن ۲۲۶۰۲۵۵۵

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خ شهدای ژاندارمری غربی، شماره ۸۸

تلفن ۶۶۴۱۰۸۱۴ فکس ۶۶۴۸۵۱۱۲

مقدمه

بدون تردید اگر در مکانی خلوت به دور از هیاهوی دربار بنشینم، به راحتی دوران کودکی خود، حتی پیش از شش سالگی‌ام را به خاطر آورم. درست همان‌طور که بود؛ تصاویر مبهمی از میزهایی با پایه‌های خمیده، منقش به تصویر شیر که بر روی کاشی‌های براق قرار داشتند در ذهنم باقی مانده و هنوز هم می‌توانم راحتی سدر و افاقیا را از صندوق‌هایی که پرستارم اسباب‌بازی‌هایم را در آن می‌چید احساس کنم. یقین دارم اگر یک روز کامل را در تنهایی میان باغ‌های افرا بنشینم، قادر خواهم بود تصاویر روشنی از صدای زنگوله‌های مقدس که برای دور نگه داشتن ارواح خبیثه در سراسر قصر طنین‌انداز می‌شد خلق کنم؛ قصری که همواره در تمام آتشدان‌های آن عود می‌سوخت. اما تمام این تصاویر خیالاتی کنگ و مبهم‌اند، درست مانند یک پرده‌ی ضخیم که آن‌سوی آن پیداست. نخستین خاطرات حقیقی من از رامسس^(۱) به زمانی برمی‌گردد که در معبد تاریک آمون^(۲) می‌گریست. احتمالاً آن شب برای همراهی با وی به

۱ - Ramses : زاده‌ی ایزد رع، نام سومین فرعون از سلسله‌ی نوزدهم فراعنه‌ی مصر. ملقب به

رامسس کبیر، ۱۲۱۳ - ۱۳۰۳ قبل از میلاد

۲ - Amon : بزرگ‌ترین ایزد مصریان باستان، خدای زندگی و باروری و تجسد خورشید. پرستش

آمون از سلسله‌ی دوازدهم فراعنه تا سلسله‌ی بیست و یکم ادامه داشته است.

او التماس کرده بودم و شاید پرستارم آن قدر سرگرم مراقبت از شاهزاده پیلی^(۱) بود که حتی متوجه رفتن من نشده بود. خوب به خاطر دارم که از سرسرای تاریک معبد آمون گذشتیم و چهره‌ی رامسس را به خاطر می‌آوردم که به پرده‌ی نقاشی شده‌ی زنی می‌مانست که در مقابل ایزدبانو ایسیس^(۲) دست به دعا برداشته و از وی یاری می‌طلبید. من کودک شش ساله‌ی پرچانه‌ای بودم، اما آن شب خوب می‌دانستم که باید ساکت بمانم. همان‌طور که از میان روشنایی مشعل‌ها عبور می‌کردیم، با دقت تمام به نقاشی‌های خدایان می‌نگریستم. نخستین کلماتش را زمانی به من گفت که وارد عبادتگاه داخلی شدیم.

«همین جا بمان.»

دستور او را اطاعت کرده و تا می‌توانستم خودم را به سیاهی عبادتگاه کشاندم، اما او به تندیس سر به فلک کشیده‌ی آمون نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. نور پیه‌سوزها فضای اطراف خدایان را روشن کرده بود و رامسس در برابر خالق خود زانو زد. صدای ضربان قلبم چنان بلند شده بود که قادر به شنیدن زمزمه‌های او نبودم و تنها آخرین کلماتش به گوشم رسید:

«آمون به او کمک کن. او شش سال بیش‌تر ندارد. لطفاً اجازه نده

۱ - Pilly

۲ - Isis : در مصر باستان یکی از دختران نوت (آسمان) و گب (زمین) خدای طبیعت و باروری، مظهر پاکی و اخلاق و هوش، او گاهی با تاجی متشکل از دو شاخ گاو و خورشید تصویر شده و گاه با بال‌های گسترده برای حمایت و محافظت. ایسیس ایزدبانوی زیبایی و سحر و جادو نیز بوده و از آن به عنوان نماد «مادر» یا «همسر» نیز استفاده می‌شده است.

آنوبیس^(۱) او را همراه خود ببرد. هنوز برای او خیلی زود است.»
از آن سوی درب عبادتگاه صدای خش‌خشی شنیده شد و بعد صدای واضح‌تر سندان‌های یک نفر رامسس را متوجه کرد که در آن جا تنها نیست. رامسس بلند شد و اشک‌هایش را پاک کرد. در عین حال مردی مانند یک پلنگ از آن سوی تاریکی به درون جهید. من نفسم را در سینه حبس کرده بودم. مردی که وارد شد کاهن اعظم بود که پوست پلنگی بر شانه انداخته و چشم چپش درست مانند یک کاسه‌ی خون بود.

کاهن پرسید: «پادشاه کجا هستند؟»
رامسس با شجاعت یک پسر نه ساله، پا به دایره‌ی نورانی چراغ‌ها گذاشت و گفت: «داخل قصر هستند جناب کاهن. پدرم لحظه‌ای از کنار خواهرم دور نمی‌شوند.»

- «پس مادرتان کجاست؟»
- «او هم کنار خواهرم مانده است. پزشکان می‌گویند او به زودی می‌میرد.»
- «خوب به این ترتیب پدرتان شما بچه‌ها را فرستاده تا از خدایان یاری بطلبید!»

تازه متوجه دلیل حضورمان در آن جا شدم.
رامسس با صدایی بلند گفت: «اما من با آمون پیمان بسته‌ام که هر آنچه در

۱ - Anubis: ایزد مرگ در مصر باستان، با سری همچون سر شغال، ایزدی که قلب مردگان را برای این‌که تشخیص دهد آیا می‌توانند به سفر ابدی بروند یا نه بر روی کفهی ترازوی عدالت خود می‌گذاشته است. سر این ایزد به این دلیل همچون سر شغال تصویر شده که در «دره‌ی خدایان»، گورستان مصریان باستان، شغال‌های فراوانی زندگی می‌کردند که مصریان باستان آن‌ها را دسپاران رب‌النوع مرگ، آنوبیس، می‌دانستند.

آینده بدان دست یابم، از آن او خواهد بود.»

- «پدرتان مرا احضار نکرده‌اند؟»

- «چرا شما را احضار کرده و خواسته‌اند هر چه سریعتر به قصر بیایید. اما

آیا شما فکر می‌کنید که آمون او را شفا خواهد داد؟»

کاهن اعظم لحظاتی روی کاشی‌های عبادتگاه قدم زد و گفت: «چه کسی از

آینده آگاه است؟»

- «اما من با تضرع زانو زده‌ام، هر آن‌چه داشتم به او پیشکش کرده‌ام و

مراسم دعا را درست همان‌گونه که به من گفته بودند انجام دادم!»

کاهن اعظم با عصبانیت گفت: «شما به معبد من آمده‌اید... درست، اما خود

فرعون که نیامده‌اند!»

رامسس دست موافقت و ما دامن ردای کاهن را گرفته و به دنبال وی

رفتیم. صدای شیپورها سکوت شب را شکست. وقتی کاهنان را در آن

رداهای سفیدرنگ و بلند دیدم، رب‌النوع مومیایی شده‌ی اسیریس^(۱) در

برابرم شکل گرفت. صورت‌هایشان در سایه‌ی سیاهی قابل تشخیص نبود،

اما زمانی که همه‌ی آن‌ها جمع شدند کاهن اعظم فریاد زد: «به قصر

مالکاتا^(۲) می‌رویم!»

پشت سر مشعل‌هایی که پیشاپیش مان نورافشانی می‌کردند به سوی سیاهی

۱ - Osiris : همسر ایزدبانوی ایسیس و قاضی مردگان که به دست برادر خود ست کشته و تکه‌های

جسدش در سراسر مصر پاشیده شد. از زمانی که ایسیس تکه‌های جسد او را در کنار هم گذاشته و به او جان

دوباره بخشید، او نماد زندگی ابدی شد. اسیریس معمولاً به صورت مردی ریشدار با لباس مومیایی تصویر

قدم برداشتیم. در آن سرمای ماه منجمد^(۱)، ارباب‌هایمان با سرعت به سوی رود نیل در حرکت بودند. سپس به قصر وارد شدیم و توسط گارد سلطنتی به داخل تالار راهنمایی شدیم.

کاهن اعظم پرسید: «خانواده‌ی سلطنتی کجا هستند؟»

«داخل اتاق خواب شاهزاده خانم هستند جناب کاهن.»

کاهن در حالی که به سمت پله‌ها می‌رفت پرسید: «هنوز زنده است؟»

رامسس که هیچ‌کس پاسخ نمی‌دهد، ناگهان از جا کنده شد و شروع به دویدن کرد. من هم که از تاریکی تالارهای قصر می‌ترسیدم، به دنبال او دویدم. رامسس می‌گریست و می‌گفت: «نه پیلی!... صبر کن!...»

او پله‌ها را یکی در میان بالا رفت و دو نگهبان مسلح که جلوی درب ورودی اتاق شاهزاده خانم ایستاده بودند راه را برای او باز کردند. رامسس درب‌های بزرگ چوبی را گشود و ایستاد. با دقت به تاریکی چشم دوختم. هوای اتاق آکنده از بوی غلیظ دود بود و ملکه بر بالین پیلی خیم شده و می‌گریست. در آن سوی اتاق که نور چراغ روغنی آن را روشن نمی‌کرد، فرعون تنها و در سایه ایستاده بود.

رامسس زیر لب زمزمه کرد: «پیلی...» و باز هم در حالی که گریه می‌کرد او را صدا کرد. اهمیتی نمی‌داد که برای یک شاهزاده شایسته نخواهد بود که دیگران گریه‌ی او را ببینند. به سوی بستر خواهر دوید و دست او را گرفت. چشم‌های دخترک بسته بود و دیگر سینه‌ی کوچکش از سرما نمی‌لرزید. ملکه‌ی مصر در کنار بالین او به تلخی می‌گریست.

«رامسس، باید دستور بدهی ناقوس‌ها را به صدا درآورند.»

رامسس به پدر نگاه کرد و احساس کرد فرعون مصر خود با مرگ دست و پنجه نرم کرده. فرعون ستی^(۱) با سرگفته‌ی او را تأیید کرد و گفت: «برو.» رامسس حق‌حق‌کنان گفت: «اما من تلاش زیادی کردم!... من به آمون التماس کردم!»

ستی از آن سوی اتاق به سمت رامسس رفت، دست‌های خود را دور شانه‌های پرش حلقه کرد و گفت: «این را می‌دانم. حالا باید به آن‌ها بگویی ناقوس‌ها را به صدا درآورند، زیرا اکنون آنوبیس او را برده است.» اما من می‌دانستم که رامسس هرگز تحمل تنهایی پبلی را نداشت، زیرا او مانند من از تاریکی می‌ترسید و حتی صدای گریه‌ی دیگران نیز او را می‌ترساند. رامسس اندکی منتظر ماند، اما لحن پدرش تقریباً آمرانه بود: «برو.»

رامسس به من نگاه کرد و من دانستم که باید او را همراهی کنم. در حیاط دربار کاهنه‌ای پیرو فرتوت همان‌طور که زنگوله‌ی برنزی را در دستان خود می‌فشرد گفت: «روزی آنوبیس به سراغ ما نیز خواهد آمد.» و گرمای نفس‌هایش در سرمای شب، مانند مه در هوا پخش شد.

رامسس فریاد زد: «اما نباید در شش سالگی به سراغ او می‌آمد... آن هم درست زمانی که من این همه به آمون التماس کرده بودم تا او را زنده نگه دارد!»

لب‌های کاهنه‌ی پیر به خنده‌ی منزجرکننده‌ای گشوده شد و گفت: «خدایان هرگز به حرف‌های یک بچه گوش نمی‌دهند. به واسطه‌ی کدام کار بزرگت آمون باید به درخواست پاسخ دهد؟... در کدام جنگ‌ها پیروز شده‌ای؟...»

کدام بنای تاریخی را برای خدایان ساخته‌ای؟...»

من پشت رامسس پنهان شده بودم و هیچ یک تکان نمی‌خوردیم.
کاهنه ادامه داد: «آمون نام تو را در کدام جایگاه خواهد شنید تا
تداعی‌کننده‌ی نام و خاطره‌ی تو باشد، آن هم در میان هزاران نفری که هر
روز از وی یاری می‌طلبند؟»

صدای رامسس را شنیدم که زمزمه کرد: «هیچ کجا!»
و کاهنه با قاطعیت گفته‌ی او را تأیید کرد و هشدار داد: «اگر خدایان نتوانند
نام تو را به خاطر آورند، هرگز قادر به اجابت دعاهايت نخواهند بود!»

